

با اجازه ما فوق ترین نیروی قدرت و عظمت یک محیط سعادت درخشنده وحدت جهانی

مسعود ریاضی

آزادی چیست و آزاده کیست؟

آیا انسان آزاد به دنیا می آید؟ آیا در طبیعت آزادی وجود دارد؟ کلمه آزادی رها بودن موجودی را از همه قیدها و بندها، تسلطها، سدها و همچنین مستقل بودن، دانا و بینا بودن را به ذهن انسان می آورد. موجود آزاد بر همه چیز و همه کس تسلط خواهد داشت. این مفهومی است مطلق از آزادی و آزاد بودن، البته امور مطلق نه وجود خارجی ملموس دارد، نه در ابعاد ذهنی و چهار چوب زندگی انسان می گنجد. زیرا همه امور نسبی است. اگر انسان آزاد یا انسان آزاده و آزادیخواه را بشناسیم، درک مفهوم آزادی آسان تر خواهد شد.

مفهوم آزاده بودن و آزادیخواهی یکی از مفاهیمی است، که بشر هنوز به خوبی معنای آن را دریافته است. آیا در یک محیط استبدادی و رژیم خفقان و بربریت کسی می تواند آزاد و آزادیخواه باشد؟ من می گویم آری!! در هر سیستم حکومتی و هر منطقه ای از دنیا و در هر زمان انسان آزاده و آزادیخواه می تواند، با همه ابعاد آزادی، زندگی کند و از هیچ چیز نهراسد. می بینم مفاهیمی که در ذهن شماست با آن چه می خوانید بسیار متفاوت است، پس قطعاً من و شما در تعریف آزادی و آزادیخواه اختلاف نظر داریم. آزاد کسی است که در بند خود نباشد. چه گفتم؟ گفتم انسان آزاده در بند خود نیست. هر اسیری در قید و بند افکار خود گرفتار است نه در چنگال ستمگران.

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

نمی خواهم شما را از تونل تاریخ به گذشته دور ببرم و در مکتب سعدی بنشانم، باید شما در زمان زندگی کنید و از سعدی زنده زمان درس بگیرید. بر گرد قبر مردگان گردیدن، خلاف آزادی است. مرده پرستی و به اسارت ماندن در بند گذشته و اسیر سنتهای کهن ماندن، خود در بند بودن است.

ای اسیران، بندها و زنجیرهایتان بسیار است: بند مذهب، ملیت، سنتها، اصالتهای خانوادگی، دوستی و دشمنیهای تاریخی، نژادپرستی و همه بندهائی هستند که به خود بسته اید و یا شما را به آن بندها بسته اند و خود نمی دانید. اگر آزاد شدید، معنی اسارت را می فهمید زیرا هر چیزی با ضدش شناخته می شود. شما که در شرق زندگی می کنید معنی زندگی شرق را نمی دانید. به غرب بروید، شرق را بنگرید تا بفهمید. قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. اگر به زندان بیفتید، قدر دیدن این آسمان آبی و تنفس در فضای آزاد را می دانید و من مکرر آزموده ام. گفتم آدم آزاد است، یعنی خواستم، بگویم و این مفهوم را با شعر سعدی گفتم:

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

حیوان در جنگل آزاد نیست. اشتباه نکنید!! زندگی حیوانی مطلقاً آزادی ندارد. بشر که حیوانی خودآگاه می باشد ولی در عالم بشریت به ناخودآگاهی مبتلا است، آزاد نیست. اما از حیوان آزادتر است و اگر در قالب نسبیت بسنجیم، می بینیم به راستی آزادتر است. اما در بعد انسانیت آزاد نیست.

انسان که بشر تکامل یافته می باشد، آزاد نیست. اما از بشر که حیوانی خودآگاه می باشد، آزادتر است. انسان یعنی بشر خودآگاه که به علوم پی برده، به تکنیک دست یافته و زندگی ماشینی دارد و اسیر چنگال دیو ماشین و مصنوعات خویش می باشد. او بی ماشین هیچ کاره است.

ما امروز در عصر انسانیت، یعنی دانش و تکنیک زندگی می کنیم و بشر که حیوانی خودآگاه بود، در عصر پیامبران زندگی می کرد که پایان عصر انبیا، پایان دوره بشریت و ابتدای عصر انسانیت است. زمانی بشر توانست، انسان بشود و مختصری از قوانین طبیعت را کشف کرده و با دانش به صنعت برسد. این دوران هزار سال طول کشیده است که کم کم به آخر این راه رسیده ایم و باید دوران آدمیت شروع شده باشد.

آیا حال بیزاری از تکنیک و ماشین در نهاد پاره ای از انسانهای روشنفکر پیدا نشده است؟

آدم کیست؟ همان شخصیتی که آزاد است، اگر عالم بشوی آزاد نمی شوی ولی اگر آدم بشوی آزاد خواهی بود. سعدی هم گفت: مگر آدمی نبود که اسیر دیو ماندی؟ قرآن می فرماید بشر و انسان آزاد نیست و شخصیتی ندارند اما: « ولقد کرّنا بنی آدم » به راستی آدم محترم است و شایسته تکریم». اگر فهمیدیم که آدم کیست، می دانیم، آزادی چیست.

اسکندر مقدونی در عصر خود شخصیتی بود خودکامه، که هر کسی با هر شأنی و مقامی آرزو داشت بر رکاب او پیاده بدود. فهمیدید چه گفتم؟ بشر و انسان چنین است. آرزو دارند که با مذلت، بر رکاب صاحب قدرتان زمان، خود را به زمین بکشد. بشر و انسان، ذلت را دوست می دارد و به راحتی زیر نفوذ زر و زور می رود و به خواری و مذلت خود افتخار می کند.

اسکندر مقدونی روزی از کنار دیوجانوس، فیلسوف بزرگ یونانی می گذشت، دیوژن، آدم بود، فلاطون خم نشین را می گویم برهنه و فارغ البال در خمره آبی نشسته بود، تفکر می کرد. اول آفتاب بود، اسکندر پسر فیلیپ سوار بر اسب غول پیکری، روی سرش ایستاد سایه اسبش بر سر فلاطون خم نشین افتاد، با تواضع و تکریم به حکیم سلام کرد. پس از مذاکراتی گفت: ای حکیم بزرگوار از من چیزی بخواه. حکیم بی اعتنا به پسر فیلیپ گفت: می خواهم سایه خود را از سر من کم کنی. این سخن دو معنی می داد و از نظر ادبیات فارسی قشنگ است:

یکی اینکه - بگذار آفتاب صبحگاهی بر من برهنه بتابد که گرمایی است، بی منت.

دوم اینکه - ای جبار زمان، ای آدم کش از صحنه زمین دور شو.

به قصه دیگری توجه کن تا معنی آزادگی را بفهمی، زیرا باید از هنر رمان و سبک رمانتیک استفاده کرد. بچه ها به داستان بیشتر دل می بندند و از فیلمها بهتر درس می گیرند. سراسر مثنوی مولوی و قرآن محمدی «ص» به همین دلیل، قصه و داستان است، زیرا هنوز اکثر مردم در دوران کودکی بسر می برند.

ناصرالدین شاه قاجار، مردی که پنجاه سال خودکامه بر ایران سلطنت کرد، آوازه افلاطون زمان خود، حاج ملا هادی سبزواری، فیلسوف اکبر را شنیده بود. آن آدم آزادی که از حوزه درسش فلاسفه بزرگ برخاستند. (ناصرالدین شاه) نامه ای به حاکم سبزواری نوشت و اظهار تمایل کرد که حکیم سبزواری، برای ملاقات شاه به تهران بیاید. حکیم به عذر اینکه درس شاگردانش نیمه تمام خواهد ماند، دعوت شاه را اجابت نکرد. ناصرالدین شاه که ادب دوست بود و خود اهل فضل بود و به علت آرامش مملکت از بیکاری رنج می برد و می خواست خلا وجود خود و زندگیش را با بودن در محضر فضلا، علما و شعرا پر کند به قصد زیارت مشهد مقدس بار سفر بست ولی در حقیقت، زیارت حکیم سبزواری بود. به سبزواری وارد شد، از حاکم سبزواری احوال شیخ را پرسید. برای زیارتش اظهار تمایل کرد، زیرا حکیم را با اینکه بزرگترین مجتهد سبزواری و والاترین شخصیت علمی آن روزگار بود و قاعدتاً می باید او خیر مقدم گفته و شاه را استقبال می کرد، در بین پیشواز کنندگان ندید.

شاه لباسی ساده پوشید و به عزم زیارت حکیم به راه افتاد. کسی را به همراه نبرد، نشانی گرفت و قدم در کوچه های تنگ و پر از گرد و خاک سبزواری گذارد. به درب کوچک منزل حکیم که رسید خم شد و از دالان تاریک عبور کرد. در اتاقی کوچک که فرش آن بوریا بود، حکیم در تاریکی نشسته و در روشنائی شمع نیم سوخته ای کتاب می خواند.

ورود ناصرالدین شاه را احساس نکرد و یا شاید به فراست ایمان دریافت و اعتنا نکرد. بعد از ربع ساعتی سر از روی کتاب بلند کرد و گفت: فرزندم چه می خواهی؟ ناصرالدین شاه با آن ابهت سلطنت دو زانو بر خاک نشسته، سر را خم کرد و با دستپاچگی عرضه داشت: ای پدر بزرگوار به قصد زیارت شما از تهران شتافته ام، حکیم به سادگی گفت: از ما چه می خواهی؟ (ناصرالدین شاه می گوید: سخت خود را باخته بودم و در مقابل عظمت سلطنت علم، خود را ناچیز می دیدم، ندانستم چه بگویم) عرض کردم: آقا ما در تهران گاهی مثنوی مولوی می خوانیم، معنی بعضی از اشعار آن را نمی دانیم. تمنا دارم، تفسیری بر مثنوی مرقوم فرمائید که فیضی ببریم.

حکیم فرمودند: با اینکه برای چنین کارهایی وقتی نداریم انشاالله از سفر مشهد که برگشتید، خواسته شما برآورده شده است. به بچه ها می گویم جزوه ای در این باره بنویسند.

ناصرالدین شاه که از سفر مشهد برگشت، کتاب عظیم «شرح مثنوی معنوی» حاضر شده بود. زیرا حکیم روزی نیم ساعت برای تفنن، خارج از درس رسمی طلاب فلسفه، تقریراتی کرده و اشعار مهم مثنوی را شرح نموده بود.

ناصرالدین شاه می گوید: کیسه ای از سنگهای قیمتی که خیلی آن ها را دوست می داشتم، از شال کمر خود بیرون آورده و دو دستی به حکیم تقدیم کردم، با نوک عصا به آن زد و فرمود: ما مصرف این سنگ ها را بلد نیستیم، به کسی بدهید که دندان خوردن سنگریزه داشته باشد. ما را همین نان جو لبکی کافی است. ناصرالدین شاه می گوید: برخاستم و اجازه مرخصی گرفتم و از خانه حکیم بیرون آمدم در حالی که حس کردم، هیچ نیستیم. ناصرالدین شاه دستور داد، شرح مثنوی را به خط خوبی نوشتند که خوشبختانه اخیراً کتابخانه سنائی همان چاپ را منتشر کرد. فکر می کنم، فهمیدید که آزادگی یعنی وارستگی، وارسته شو تا آزاده شوی. راستی شما معنای وارستگی را می دانید؟ معنی آن ساده است. خیلی مشکل و بغرنج نیست و آن بی نیازی است. بی نیاز شو تا آزاد شوی. آدم بی نیاز است، زیرا انسان کامل است. آیا می توان بی نیاز شد؟

کمی فکر کنید تا حال بی نیازی را ادراک نمائید. انسان هر خواری و ذلتی را در راه نیازهای خود می پذیرد. آدم بی نیاز است و در هر نوع سیستم حکومتی و در هر زمان و مکان، آزاد زندگی می کند، زیرا به مقام وارستگی رسیده است. به قول حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق چهار تکبیر زدم بر همه و هر چه که هست
بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

چطور می توان بی نیاز شد؟ من با زبان خودم سخن می گویم، به قالبهای صوری و معنوی شما کاری ندارم. زیرا از شما بی نیازم و اجباری ندارم که قالبهای شما را بپذیرم. من بی نیازم زیرا برای بشر اراده و اختیاری قائل نیستم. من بی نیازم زیرا معتقدم که دیگران نمی توانند، در زندگی من موثر باشند، زیرا وارسته هستم. من وارسته ام زیرا یقین دارم که نیرویی مافوق که من از ذرات وجود او هستم، مرا در وجود خود به این شکل و هیأت جلوه داده، حرکت می دهد، تحول و تکامل می بخشد و از شکلی به شکلی در می آورد. در این حرکت و تحول و دگرگونی من اراده و نقشهایی از خود ندارم و هیچ میل ندارم که اراده و فکر و نقشه ای داشته باشم، زیرا چنین راحت تر هستم.

من به قوانین طبیعت اعتراضی ندارم و هر چه هست و انجام می شود به نظرم درست و نیکو و زیباست. من عقلی ندارم که خود را از طبیعت و این عالم بینهایت دانایتر بدانم و بگویم کاش چنین می شد یا چنان بشود. به نظر من آنچه شده و می شود، خوب است و خیر است و صلاح است. بدترین نوع زندگی برای من بهترین آن است.

به جان حقیقت سوگند خوشترین ایام زندگی من، دوران زندانهای من بوده. به به چه حال خوشی داشتم، جای شما خالی، چه زندانهای دوره طاغوت که خوشبختانه عدد آن ازهشتاد و دو بار گذشت و چه عصر حکومت جمهوری اسلامی. خوشترین خاطره را من در آن دوران ها داشتم.

در مدت چهل و چهار روز زندان جمهوری اسلامی که رنگ این آسمان نیلگون را ندیدم و به همین دلیل، بینائی من هم الحمدالله کم شده، فقط دو ساعت احساس گرفتگی خاطر کردم، آن هم به این دلیل بود که بعد از چهارده روز محل زندان ما را البته، با چشم بسته تغییر دادند. دوستانی که در زندان اول داشتم، با آن ها انس گرفته بودم. موقع جدائی گریستند و بعد دست به اعتراض زدند، زیرا مرا می خواستند. همین طور پاسداران با من انس گرفته بودند و بسیاری از آن ها اکنون از بهترین دوستان من هستند.

من جلاد خود را دوست می دارم و او را می ستایم، زیرا می دانم او هم مثل من از خود اراده و اختیاری ندارد. بیچاره دست جبر طبیعت است و مجری فرمان خدای من. در ساعات فراغت که زندانیان به خواب می رفتند، با گفتن اشعاری عرفانی و انسانی حقایقی را از دنیای آرام درون خود بر صفحه کاغذ می آوردم. شرحی بر دیباچه مثنوی در همان سبک گفته ام و نی مولانا را توصیف کرده ام که یقیناً، این یادگار ایام زندان جمهوری اسلامی، جاودان خواهد ماند. (تاریخ تقریر این مقالات توسط استاد ریاضی بین سال پنجاه و نه تا شصت بوده و ایشان بعد از این تاریخ هشت مرتبه دیگر دستگیر شدند به مدتهای سه روز تا هفت سال و آخرین زندان به تحول ایشان انجامید. سپاس می گویم خدا را و راضی به رضای او هستیم. مصحح)

روزی که مرا با عذر خواهی آزاد کردند، گفتم: میل دارم در زندان بمانم زیرا نیازی به زندگی به قول شما آزاد ندارم. من همواره آزاد هستم چون بی نیازم، ایمان به خدا و اینکه این آفرینش را دینامیسمی است دانا و بینا و جهان به قاعده وحدت به حیات ادامه می دهد، انسان را بی نیاز و وارسته می کند. آزادگی در بندگی خداست.

جهانی فکر کنید، اجتماعی باشید، هر چه می خواهید برای همه مردم از هر دین و نژاد بخواهید. از افکار پست و کوچک خودخواهانه بگذرید تا آزاده باشید.

جهان بینی وحدت یعنی اعتقاد به اتحاد و یگانگی خدا و جهان و بی نهایت بودن هستی، فرد را دارای ایدئولوژی می کند که با ایدئولوژی همه مکاتیب فلسفی و سیاسی متفاوت است.

ایدئولوژی وحدت بر این بنیاد بنا شده که: «من خدمتگذار جهانیان هستم. من به طبیعت عاشقم و مشتاقم که نثار دیگران شوم» راستی با این طرز تفکر آیا آزاری به دیگران خواهد رسید؟ آیا حرص و آز، بخل و حسد، غرور و کبر، ریا و سوظن و کینه در نهاد شما پیدا خواهد شد؟ این صفات زشت عامل اصلی همه بدبختیهای بشر است، جنگهای جهانی به سائقه و انگیزه این صفات ناپسند که در نهاد ملتها به ویژه زمامداران شعله می کشد، آسایش انسانها را به هم زده است.

برای نجات از این صفات رذیله، راهی جز نفی خود نیست. «خودپرستی مکن این ملک خدایی دارد» اگر تو هستی را، خدا بدانی و روی نیاز به پرستش، که حس و غریزه آن در نهاد توست، طبیعت را پرستی همه انسانها را دوست خواهی داشت. زیرا هیچ انسانی از طبیعت بیرون نیست.

علی (ع) می فرماید: «هیچ پدیده ای را ندیدم مگر آنکه خدا را قبل از آن با آن و بعد از آن دیدم» اگر با این دید یعنی دیده خدا بین به جهان بنگرید و وحدت را لمس و احساس کنید، به همه انسانها عشق می ورزید. دیگر زشت و زیبا، سیاه و سفید، کافر و مسلمان، ایرانی و فرنگی برای شما فرقی ندارد و به قول سعدی:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست